بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خداوند جان و خرد	کزین برتر اندیشه برنگذرد
خداوند جان و خداوند جای	خداوند روزی ده رهنمای

خداوند کیوان و گردان سپهر	فروزنده ماه و ناهید و مهر
ز نام و نشان و گمان برترست	نگارنده برشده گوهرست

ز بینندگان آفریننده را	نبینی مرنجان دو بیننده را
نیابد بدو نیز اندیشه راه	که او برتر از نام و از جایگاه

سخن هر چه زین گوهران بگذرد	نیابد بدو راه جان و خرد
خرد گر سخن برگزیند همی	همان را گزیند که بیند همی

ستودن نداند کس او را چو هست	میان بندگی را ببایدت بست
خرد را و جان را همی سنجد اوی	در اندیشه سخته کی گنجد اوی

بدین آلت و رای و جان و زبان	ستود آفریننده را کی توان
بهستیش باید که خستو شوی	ز گفتار بیکار یکسو شوی

چو پوینده باشی و جوینده راه	بژرفی بفرمانش باید نگاه
توانا بود هر که دانا بود	ز دانش دل پیر برنا بود

ازین پرده برتر سخن گاه نیست	ز هستی مر اندیشه را راه نیست

کنون ای خردمند ارج خرد	بدین جایگه گفتن اندر خورد

بیا تا چه داری بیار از خرد	که گوش ستاینده زو برخورد
خرد بهتر از هر چه ایزدت داد	ستایش خرد را به از راه داد

خرد زنده جاودانی شناس	خرد مایه زندگانی شناس
خرد رهنمای و خرد دلگشای	خرد دست گیرد به هر دو سرای

ازو شادمانی وزو مردمی	ازو هم فزونی ازو هم کمی
خرد تیره و مرد روشن روان	نباشد همی شادمان یک زمان

چه گفت آن خردمند مرد خرد	که گوش شناسنده او را سزد
کسی کو خرد را ندارد ز پیش	دلش گردد از کرده خویش ریش

هشیوار دیوانه خواند ورا	همان خویش بیگانه داند ورا
ازویی بهر دو سرا ارجمند	گسسته خرد پای دارد ببند

خرد چشم جانست چون بنگری / تو بی چشم شادان جهان نسپری
نخست آفرینش خرد را شناس / نگهبان جانست و آن سه پاس
سپاس تو گوش است و چشم و زبان / کزین سه بود نیک و بد بیگمان
ز هر دانشی چون سخن بشنوی / ز آموختن یک زمان نغنوی
خرد را و جان را که یارد ستود / وگر من ستایم که یارد شنود
حکیما چو کس نیست گفتن چه سود / ازین پس بگو کافرینش چه بود
چو دیدار یابی به شاخ سخن / بدانی که دانش نیاید به بن
تویی کرده کردگار جهان / شناسنده آشکار و نهان
بدیدار داننده کان او جوی / به گیتی بپوی و به هر کس بگوی
ز آغاز باید که دانی درست / سرمایهٔ گوهران از نخست
که یزدان ز ناچیز چیز آفرید / بدان تا توانایی آمد پدید
از او مایه گوهر آمد چهار / برآورده بی رنج و بی روزگار
یکی آتشی برشده تابناک / میان باد و آب از بر تیره خاک
نخستین که آتش ز جنبش دمید / ز گرمیش پس خشکی آمد پدید
از آن پس بآرام سردی نمود / ز سردی همان باز تری فزود
چو این چار گوهر بجای آمدند / ز بهر سپنجی سرای آمدند
گهرها یک اندر دگر ساخته / ز هر گونه گوهر برافراخته
پدید آمد این گنبد تیز رو / شگفتی نماینده نو به نو
ابر ده و دو هفت شد کدخدای / گرفتند هر یک سزاوار جای
در بخشش و دادن آمد پدید / ببخشید دارنده را چون سزید
فلکها یک اندر دگر بسته شد / بجنبید چون کار پیوسته شد
چو دریا و چون کوه و چون دشت و راغ / زمین شد بکردار روشن چراغ
ببالید کوه آبها بردمید / سر رستنی سوی بالا کشید
زمین را بلندی نبد جایگاه / یکی مرکز تیره بود و سیاه
ستاره بسر بر شگفتی نمود / به خاک اندرون روشنایی فزود
همی بر شد ابر و فرود آمد آب / همی گشت گرد زمین آفتاب
گیا رست با چند گونه درخت / نگه کرد باید بدین کار سخت
از آن پس چو جنبنده آمد پدید / همه رستنی زیر خویش آورید
خور و خواب و آرام جوید همی / از آن نه یکی کام جوید همی
نه گویا زبان و نه جویا خرد / ز خاک و ز خاشاک تن پرورد
نبالد ندارد جز این نیروی / بپوید چو دیوانگان هر سوی
نداند بد و نیک فرجام کار / نخواهد ازو بندگی کردگار
چو دانا توانا بد و دادگر / ازیرا نگردد ایچ پنهان هنر
چنین است فرجام کار جهان / نداند کسی آشکار و نهان
ازین بگذری مردم آمد پدید / شد این بندها را سراسر کلید
سرش راست بر شد چو سرو بلند / بگفتار خوب و خرد کاربند
پذیرنده هوش و رای خرد / مراو را دد و دام فرمان برد
چو راه خرد بنگری اندکی / که معنی مردم چه باشد یکی
ترا از دو گیتی برآورده‌اند / بچندین میانجی بپرورده‌اند
نخستین فطرت پسین شمار / تونی خویشتن را ببازی مدار
شنیدم ز دانا دگرگونه زین / [illegible] آفرید
نگه کن سرانجام خود را ببین / چو کاری بیابی بهین برگزین
برنج اندر آری تنت را رواست / که خود رنج بردن بدانش سزاست
چو خواهی که یابی ز هر بد رها / سر اندر نیاری بدام بلا
بوی در دو گیتی بد روزگار / نکونام باشی بر کردگار
نگه کن بدین گنبد تیزگرد / که درمان ازویست و زویست درد
نگشت زمانه بفرسایدش / نه رنج و نه تیمار بگزایدش
نه از گردش آرام گیرد همی / نه چون ما تباهی پذیرد همی
ازو دان فزونی وزو هم توان / بد و نیک نزدیک او آشکار

بسم الله الرحمن الرحیم
[illegible]

نه از باد و آب و نه از گرد و دود
روان اندرو گوهر دلفروز
بهر بامدادان چو زرین سپر
زمین پوشد از نور پیراهنا
نگیرند مر یکدگر را گذر
چراغست مر تیره شب را بسیچ
پدید آید آنگاه باریک و زرد
بدین سان نهادش خداوند داد
بدو هفته گردد تمام و درست
ترا دانش و دین رهاند درست
اگر دل نخواهی که باشد نژند
بگفتار پیغمبرت راه جوی
که خورشید بعد از رسولان مه
پس از مرد وان عثمان گزین
که من شهر علمم علیم درست
علی را چنین گفت و دیگر همین
منم بندهٔ اهل بیت نبی
حکیم این جهان را چو دریا نهاد
یکی پهن کشتی بسان عروس
خردمند کز دور دریا بدید
بدل گفت اگر با نبی و وصی
خداوند جوی می و انگبین
گرت زین بد آید گناه منست
دلت گر براه خطا مایل است
هرانکس که در دلش بغض علیست
همه نیکت باید آغاز کرد
ازین در سخن چند رانم همی

زیاقوت سرخ است چرخ کبود	بچندین فروغ و بچندین چراغ
شود تیره گیتی ازو روشنا	چو از مشرق او سوی مغرب نهد
نتابد ازین یک روش بر گذشت	ابا آنکه چون آفتابی بسی
بید تا توانی تو هرگز مپیچ	چو سی روز گردش بپیمایدا
چو پشت کسی کو غم عشق خورد	چو بیننده دیدارش از دور دید
بود تا بود هم برین یک نهاد	دگر شب نمایش کند بیشتر
بدان باز گردد که بود از نخست	شود هر شب آنگاه باریکتر
دل از تیرگیها بدین آب شوی	چه گفت آن خداوند تنزیل و وحی
نتابید بر کس ز بوبکر به	عمر کرد اسلام را آشکار
خداوند شرم و خداوند دین	چهارم علی بود جفت بتول
درست این سخن گفت پیغمبرست	گواهی دهم کاین سخن راز اوست
گزیشان قوی شد بهر گونه دین	نبی آفتاب و صحابان چو ماه
ستاینده خاک پای وصی	ابا دیگران مر مرا کار نیست
برانگیخته موج ازو تندباد	دو هفتاد کشتی بر او ساخته
بیاراسته همچو چشم خروس	محمد بدو اندرون با علی
کرانه نه پیدا و بن ناپدید	بدانست کو موج خواهد زدن
شوم غرقه دارم دو یار وفی	همانا که باشد مرا دستگیر
همان چشمه شیر و ماء معین	اگر چشم داری بدیگر سرای
چنین است و این دین و راه منست	براین زادم و هم براین بگذرم
ترا دشمن اندر جهان خود دلست	نباشد جز از بی پدر دشمنش
ازو در جهان زارتر زار کیست	مگر تا نداری بیازی جهان

بیاراسته چون به نوروز باغ
کزو روشنایی گرفتست روز
ز مشرق برآرد فروزنده سر
ز مشرق شب تیره
چه بودت که بر من نتابی همی
یکی روز و شب روی ننمایدا
هم اندر زمان زو شود ناپدید
ترا روشنایی دهد بیشتر
بخورشید تابنده نزدیکتر
در رستگاری ببایدت جست
نخواهی که دایم بوی مستمند
خداوند امر و خداوند نهی
بیاراست گیتی چو خرم بهار
که او را بخوبی ستاید رسول
تو گویی دو گوشم بر آواز اوست
بهم پشتی یکدگر راست راه
بدین در مرا راه گفتار نیست
همه بادبانها برافراخته
همه اهل بیت نبی و وصی
کس از غرقه بیرون نخواهد شدن
خداوند تاج و لوا و سریر
بنزد نبی و وصی گیر جای
چنان دان که خاک پی حیدرم
که یزدان بآتش بسوزد تنش
نه برگردی از رنگ پی همرهان
چه با بانگ نامان بوی هم نبرد
همانا کرانه ندانم همی

کی

سخن هر چه گویم همه گفته‌اند / بر باغ دانش همه رفته‌اند
اگر بر درخت برومند جای / نیابم که از بر شدن نیست پای
توانم مگر پایگه ساختن / ابر شاخ آن سرو سایه فکن
کسی کو شود زیر نخل بلند / همان سایه زو بازدارد گزند
گزین نامور نامه شهریار / بگیتی بمانم یکی یادگار
تو این را دروغ و فسانه مدان / بیکسان روش در زمانه مدان
ازو هر چه اندر خورد با خرد / ترا بر ره رمز معنی برد
یکی نامه بود از گه باستان / فراوان بدو اندرون داستان
پراکنده در دست هر موبدی / ازو بهره‌ای برده هر بخردی
یکی پهلوان بود دهقان نژاد / دلیر و بزرگ و خردمند و راد
پژوهنده روزگار نخست / گذشته سخنها همه باز جست
ز هر کشوری موبدی سالخورد / بیاورد کاین نامه را یاد کرد
بپرسیدشان از کیان جهان / وزان نامداران فرخ مهان
که گیتی به آغاز چون داشتند / که ایدر بما خوار بگذاشتند
چگونه سرآمد به نیک اختری / بر ایشان همه روز کند آوری
بگفتند پیشش یکایک مهان / سخنهای شاهان و گشت جهان
چو بشنید ازیشان سپهبد سخن / یکی نامور نامه افکند بن
چنین یادگاری شد اندر جهان / برو آفرین از کهان و مهان
چو از دفتر این داستانها بسی / همی خواند خواننده بر هر کسی
جهان دل نهاده برین داستان / همان بخردان نیز و هم راستان
جوانی بیامد گشاده زبان / سخن گفتنی خوب و طبعی روان
بنظم آرم این نامه را گفت من / ازو شادمان شد دل انجمن
چو یک داستانی از آن کرد یاد / خیال محالش همه برد باد
جوانیش را خوی بد یار بود / دل او همیشه به پیکار بود
برو تاختن کرد ناگاه مرگ / بسر بر نهادش یکی تیره ترگ
بدان خوی بد جان شیرین بداد / نبود از جوانیش یک روز شاد
یکایک ازو بخت برگشته شد / بدست یکی بنده بر کشته شد
برفت او و این نامه ناگفته ماند / چنان بخت بیدار او خفته ماند
خدایا ببخشا گناه ورا / برافراز در حشر گاه ورا
دل روشن من چو برگشت ازوی / سوی تخت شاه جهان کرد روی
که این نامه را دست پیش آورم / به پیوند گفتار خویش آورم
بپرسیدم از هر کسی بیشمار / بترسیدم از گردش روزگار
مگر خود درنگم نباشد بسی / بباید سپردن بدیگر کسی
و دیگر که گنجم وفادار نیست / همین رنج را کس خریدار نیست
زمانه سراسر پر از جنگ بود / بجویندگان بر جهان تنگ بود
برین گونه یکچند بگذاشتم / سخن را نهفته همی داشتم
ندیدم کسی کش سزاوار بود / بگفتار این مر مرا یار بود
ز نیکو سخن به چه اندر جهان / بنزد سخن سنج فرخ مهان
اگر نه بدی این سخن از خدای / نبی کی بدی نزد ما رهنمای
بشهرم یکی مهربان دوست بود / تو گفتی که با من بیک پوست بود
مرا گفت خوب آمد این رای تو / بنیکی گراید همی پای تو
نبشته من این نامه پهلوی / بپیش تو آرم مگر نغنوی
گشاده زبان و جوانیت هست / سخن گفتن پهلوانیت هست
شو این نامه خسروان باز گوی / بدین جوی نزد مهان آبروی
بکردم قبول آنچه گفت او مرا / قبولم چو دید و شگفت او مرا
بیاورد آن نامه نزدیک من / برافروخت این جان تاریک من
بدین نامه چون دست بردم فراز / یکی مهتری بود گردن فراز
جوان بود و از گوهر پهلوان / خردمند و بیدار و روشن روان
خداوند رای و خداوند شرم / سخن گفتنش خوب و آواز نرم
مرا گفت کز من چه باید همی / که جانت سخن بر گراید همی

بچیزی که باشد مرا دسترس / بکوشم نیازت نیارم بکس
همی داشتم چون یکی تازه سیب / که از باد نامد بمن بر نهیب
بکیوان رسیدم ز خاک نژند / از آن نیکدل نامدار ارجمند
بچشمش همان خاک و هم سیم و زر / کریمی بدو یافته زیب و فر
سراسر جهان پیش او خوار بود / جوانمرد بود و وفادار بود
چو آن نامور گم شد از انجمن / چو در باغ سرو سهی از چمن
نه زو زنده بینم نه مرده نشان / بدست نهنگان مردم کشان
دریغ آن کمربند و آن گردگاه / دریغ آن کئی برز و بالای شاه
گرفتار زو دل شده ناامید / نوان لرز لرزان بکردار بید
یکی پند آن شاه یاد آوریم / ز کژّی روان سوی داد آوریم
مرا گفت این نامهٔ شهریار / گرت گفته آید بشاهان سپار
بدین نامه من دست بردم فراز / بنام شهنشاه گردن فراز
خداوند تاج و خداوند تخت / جهاندار و بیدار و پیروزبخت
جهان آفرین تا جهان آفرید / چنو مرزبانی نیامد پدید
چو خورشید بنمود بر گاه تاج / زمین شد بکردار تابنده عاج
چه گویی که خورشید تابان که بود / کزو در جهان روشنایی فزود
ابوالقاسم آن شاه پیروزبخت / نهاد از بر تاج خورشید تخت
ز خاور بیاراست تا باختر / پدید آمد از فر او کان زر
مرا اختر خفته بیدار گشت / بمغز اندر اندیشه بسیار گشت
بدانستم آمد زمان سخن / کنون نو شود روزگار کهن
بر اندیشهٔ شهریار زمین / بخفتم شبی لب پر از آفرین
دل من چو نور اندران تیره شب / نخفته گشاده دل و بسته لب
چنان دید روشن روانم بخواب / که رخشنده شمعی برآمد ز آب
همه روی گیتی شب لاجورد / از آن شمع گشتی چو یاقوت زرد
در و دشت بر سان دیبا شدی / یکی تخت پیروزه پیدا شدی
نشسته بر او شهریاری چو ماه / یکی تاج بر سر بجای کلاه
رده برکشیده سپاهش دو میل / بدست چپش هفتصد ژنده پیل
یکی پاک دستور پیشش بپای / بداد و بدین شاه را رهنمای
مرا خیره گشتی سر از فر شاه / وزان ژنده پیلان و چندان سپاه
چو آن چهرهٔ خسروی دیدمی / از آن نامداران بپرسیدمی
که این چرخ و ماهست یا تاج و گاه / ستارست پیش اندرش یا سپاه
یکی گفت کاین شاه روم است و هند / ز دریای قنوج تا پیش سند
بایران و توران ورا بنده اند / برای و بفرمان او زنده اند
بیاراست روی زمین را بداد / بپرداخت ازان تاج بر سر نهاد
نه چندکسی سر ز فرمان اوی / نیارد گذشتن ز پیمان اوی
جهاندار محمود شاه بزرگ / به آبشخور آرد همی میش و گرگ
ز کشمیر تا پیش دریای چین / برو شهریاران کنند آفرین
چو کودک لب از شیر مادر بشست / ز گهواره محمود گوید نخست
تو نیز آفرین کن که گوینده‌ای / بدو نام جاوید جوینده‌ای
چو بیدار گشتم بجستم ز جای / چه مایه شب تیره بودم بپای
بر آن شهریار آفرین خواندم / نبودم درم جان برافشاندم
بدل گفتم این خواب را پاسخ است / که آواز او بر جهان فرخ است
بر آن آفرین کو کند آفرین / بر آن بخت بیدار و فرخ زمین
ز فرش جهان شد چو باغ بهار / هوا پر ز ابر و زمین پر نگار
ز ابر اندر آمد بهنگام نم / جهان شد بکردار باغ ارم
بایران همه خوبی از داد اوست / همه شادمان از دل شاد اوست
ببزم اندرون آسمان وفاست / برزم اندرون تیز چنگ اژدهاست
بتن ژنده پیل و بجان جبرئیل / بکف ابر بهمن بدل رود نیل
سر بخت بدخواه با خشم اوی / چو دینار خوارست بر چشم اوی
بگند آوری گیرد او تاج و گنج / نه دل تیره دارد ز رزم و ز رنج
مر آنکس که دارد ز پرورده گان / ز آزاد و ز تنگ دل بردگان
شده مر یکی شاه بر کشوری / روان نامشان بر همه دفتری

شهنشاه را سربسر دو پسر بد
نخستین برادرش کهتر بسال
زگیتی پرستنده فر و هنر
خداوند مردی و رای و هنر
و دیگر دلاور سپهدار طوس
بیزدان بود خلق را رهنمای
همیشه تن آباد با تاج و تخت
سخن گوی دهقان چه گوید نخست
مگر کز پدر یاد دارد پسر
پژوهنده نامهٔ باستان
چنین گفت کآیین تخت و کلاه
چو آمد به برج بره آفتاب
کیومرث شد بر جهان کدخدای
ازو اندر آمد همی پرورش
بگیتی درون سال سی شاه بود
دد و دام و هر جانور کش بدید
برسم نماز آمدندیش پیش
پسر بود او را یکی خوبروی
سیامک بدش نام و فرخنده بود
بجانش بر از مهر گریان بدی
بگیتی نبودش کسی دشمنا
یکی بچه بودش چو گرگ سترگ
جهان شد بر آن دیو بچه سیاه
کیومرث ازین خود کی آگاه بود
همانا که پیغمبری بود ازوی
سخن چون بگوش سیامک رسید
دل شاهزاده برآمد بجوش

زید شاد در سایهٔ شاه عصر
بدو شادمان مهتران سربسر
که در جنگ بر شیر دارد فسوس
سر شاه خواهد که ماند بجای
ز درد و غم آزاد و پیروزبخت
که تاج بزرگی زگیتی بجست
بگوید ترا یک بیک از پدر

کی کش پدر ناصرالدین بود
سپهر برینش یکی چاکرست
ببخشد درم هرچه خواهد زگنج
جهان بی سر و تاج خسرو مباد
کنون بازگردم بآغاز کار
که بود آنکه دیهیم بر سر نهاد
که نام بزرگی که آورد پیش

جهان گشت با فر و آیین و آب
نخست او بکوه اندرون ساخت جای
که پوشیدنی نو بد و نو خورش
بخوبی چو خورشید برگاه بود
زگیتی بنزدیک او آرمید

تابید ازین سان ز پشت بره
سر تاج و تختش برآمد بکوه
پلنگینه پوشید خود با گروه
همی تافت زو فر شاهنشهی
دوتا می‌شدندی بر تخت اوی

کیومرث را دل بدو زنده بود
ز بیم جدائیش بریان بدی
بجز بد گهر دیو اهریمنا
دلاور شده با سپاهی بزرگ
ز تخت سیامک وزان بارگاه
که او را بدرگاه بدخواه بود
گزینش کنونه همی آورید بدی

زگیتی بدیدار او شاد بود
برآمد برین کار یک روزگار
برشک اندر اهرمن بدسگال
سپه کرد و نزدیک او راه جست
همی گفت با هرکسی راز خویش
یکایک بیامد خجسته سروش
بگفتی ورا این سخن سربسر

بفرمان بسته کمر استوار
که در مردی کس ندارد همال
پی تخت او تاج پروین بود
چو خورشید و ماهش کمین چاکرست
همی آفرین باد از ده بهر
همیشه بماناد و جاوید شاد
سوی نامهٔ نامور شهریار
ندارد کس از روزگاران بیاد
که زابود ازآن برتران پایه پیش
کز از پهلوانان دهقان داستان
کیومرث آورد و او بود شاه
که گیتی جوان گشت ازو یکسره
پرستنده او در آمد گروه
نبودی نشستش بجز بر زکوه
چو ماه دو هفته ز سرو سهی
ازان فره ایزدی بخت اوی
ازان جایگه برگرفتند کیش
هنرمند و همچون پدر نامجوی
که بس نامور شاخ و بنیاد بود
فروزنده شد دولت شهریار
همی رای زد تا بیاگند یال
همان تخت و دیهیم کی شاه جست
جهان کرد یکسر پرآواز خویش
بسان هژبری پلنگینه پوش
که دشمن چه سازد همی با پدر
زکردار بدخواه دیو پلید
سپاه انجمن کرد و بگشاد گوش

بپوشید تن را بچرم پلنگ — که جوشن نبود آنگه آیین جنگ
پذیره شد آن پور را جنگجوی — سپه را چو روی اندر آمد بروی
سیامک بیامد برهنه تنا — برآویخت با پور آهرمنا
بزد چنگ وارونه دیو سیاه — دوتا اندر آورد بالای شاه
فگند آن تن شاهزاده بخاک — بچنگال کرد آن کمرگاه چاک
سیامک برای خود جنگ دیو — تبه گشت و ماند انجمن بی خدیو
چو آگه شد از مرگ فرزند شاه — ز تیمار گیتی برو شد سیاه
فرود آمد از تخت ویله کنان — بناخن ز رخ گشت مو برکنان
دو رخساره پرخون و دل سوگوار — دو دیده پر از نم چو ابر بهار
خروشی برآمد ز لشکر بزار — کشیدند صف بر در شهریار
همه جامه‌ها کرده پیروزه رنگ — دو چشم ابر خونین و رخ بادرنگ
دد و مرغ و نخچیر گشته گروه — برفتند ویله کنان سوی کوه
برفتند با سوگواری و درد — ز درگاه کی شاه برخاست گرد
نشستند سالی چنین سوگوار — پیام آمد از داور کردگار
درود آوریدش خجسته سروش — کزین بیش مخروش و باز آر هوش
سپه ساز و برکش بفرمان من — برآور یکی گرد از آن انجمن
از آن بدکنش دیو روی زمین — بپرداز و پردخته کن دل ز کین
کی نامور سر سوی آسمان — برآورد و بدخواست بر بدگمان
بدان برترین نام یزدانش را — بخواند و بپالود مژگانش را
وزان پس بکین سیامک شتافت — شب و روز آرام و خفتن نیافت
سیامک خجسته یکی پور داشت — که نزد نیا جای دستور داشت
گرانمایه را نام هوشنگ بود — تو گفتی همه هوش و فرهنگ بود
بنزد نیا یادگار پدر — نیا پروریده مر او را ببر
نیایش بجای پسر داشتی — جز او بر کسی چشم نگماشتی
چو بنهاد دل کینه و جنگ را — بخواند آن گرانمایه هوشنگ را
همه گفتنیها بدو باز گفت — همه رازها برگشاد از نهفت
که من لشکری کرد خواهم همی — خروشی برآورد خواهم همی
ترا بود باید همی پیش رو — که من رفتنی‌ام تو سالار نو
بدو داد پاسخ که ای نامور — نپیچم ز فرمان و رای تو سر
بفرمان شاه جهان زد رده — سپاهی ز وحشی و مرغ و دده
پری و پلنگ انجمن کرد و شیر — ز درندگان گرگ و ببر دلیر
چو شد ساخته ساز کین آوری — سپهدار با کبر و کند آوری

سوی جنگ دیو اندر آورد روی | یل سرفراز و شه نامجوی
پس پشت لشکر کیومرث شاه | نبیره به پیش اندرون با سپاه
بیامد سیه دیو بی ترس و باک | همی باسمان بر پراکند خاک
ز هرای درندگان چنگ دیو | شده سست در جنگ کیهان خدیو
بهم بر شکستند هر دو گروه | شدند از دد و دام دیوان ستوه
بیازید چون شیر هوشنگ چنگ | جهان کرد بر دیو نستوه تنگ

کشیدش سراپای یکسر دوال | ببریدش آنگه سر ناهمال
بپای اندر افکند و بسپرد خوار | دریده برو چرم و برگشته کار
چو آمد مر آن کینه را خواستار | سرآمد کیومرث را روزگار
برفت و جهان مردری ماند ازو | نگر تا کرا نزد او آبروی
جهان سر بسر چون فسونست و بس | نماند بد و نیک بر هیچکس
جهان فریبنده را گرد کرد | ره سود بنمود و مایه بخورد

جهاندار هوشنگ با رای و داد بجای نیا تاج بر سر نهاد
بگشت از برش چرخ سالی چهل پر از هوش مغز و پر از رای دل
چو بنشست بر جایگاه مهی چنین گفت بر تخت شاهنشهی
که بر هفت کشور منم پادشا بهر کار پیروز و فرمانروا
بفرمان یزدان پیروزگر بداد و دهش تنگ بسته کمر
وزان پس جهان یکسر آباد کرد همه روی گیتی پر از داد کرد
نخستین یکی گوهر آمد بچنگ بآتش ز آهن جدا کرد سنگ
سر مایه کرد آهن آبگون کز آن سنگ خارا کشیدش برون
چو بشناخت آهنگری پیشه کرد کز او تبر و اره و تیشه کرد
چو این کرده شد چاره آب ساخت ز دریا برآورد و هامون نواخت
بجوی و برود آبها راه کرد بفر کیی رنج کوتاه کرد
چراگاه مردم بر این برفزود پراگند پس تخم و کشت و درود
بسیجید و پس هر کسی نان خویش بورزید و بشناخت سامان خویش
ازان پس که این کارها شد بسیچ نبد خوردنیها جز از میوه هیچ
همه کار مردم نبودی ببرگ که پوشیدنیشان همی بود برگ
پرستیدن ایزدی بود کیش نیا را همین بود آیین و کیش
چو مر تازیان را بمحراب سنگ بدانگه بدی آتش خوب رنگ
بسنگ اندر آتش ازو شد پدید کزو در جهان روشنی گسترید
یکی روز شاه جهان سوی کوه گذر کرد با چند کس همگروه
پدید آمد از دور چیزی دراز سیه رنگ و تیره تن و تیز تاز
دو چشم از بر سر چو دو چشمه خون ز دود دهانش جهان تیره گون
نگه کرد هوشنگ با هوش و سنگ گرفتش یکی سنگ و شد تیز چنگ
بزور کیانی رهانید دست جهان سوز مار از جهانجوی جست
برآمد بسنگ گران سنگ خرد همان و همین سنگ بشکست خرد
فروغی پدید آمد از هر دو سنگ دل سنگ گشت از فروغ آذرنگ
نشد مار کشته ولیکن ز راز ازین طبع سنگ آتش آمد فراز
هر آنکس که بر سنگ آهن زدی ازو روشنایی پدید آمدی
جهاندار پیش جهان آفرین ستایش همی کرد و خواند آفرین
که او را فروغی چنین هدیه داد همین آتش آنگاه قبله نهاد
بگفتا فروغیست این ایزدی پرستید باید اگر بخردی
شب آمد برافروخت آتش چو کوه همان شاه در گرد او با گروه
یکی جشن کرد آن شب و باده خورد سده نام آن جشن فرخنده کرد
ز هوشنگ ماند این سده یادگار بسی باد چون او دگر شهریار
کز آباد کردن جهان شاد کرد جهانی بنیکی ازو یاد کرد
بدان ایزدی جاه و فر کیان ز نخچیر گور و گوزن ژیان
جدا کرد گاو و خر و گوسفند بورز آورید آنچه بد سودمند
بورزید و ورزندیی شد پدید همی تاج را خویشتن پرورید
ز پویندگان آنچه مویش نکوست بکشت و ز سرشان برآهیخت پوست
چو سنجاب و قاقم چو روباه نرم چهارم سمورست کش موی گرم
بدین گونه بالای گویندگان بپوشید از چرم پویندگان
برنجید و گسترد و خورد و سپرد برفت و جز از نیکنامی نبرد
بسی رنج برد اندر آن روزگار بافسون و اندیشه بیشمار
چو پیش آمدش روزگار بهی ازو مردری ماند تخت مهی
زمانه ندادش زمانی درنگ شد آن رنج هوشنگ با هوش و سنگ
نپیوست خواهد جهان با تو مهر نه نیز آشکارا نمایدت چهر
پسر بد مر او را یکی هوشمند گرانمایه تهمورس دیوبند
بیامد بتخت پدر بر نشست بشاهی کمر بر میان بر ببست
همه موبدان را ز لشکر بخواند بخوبی چه مایه سخنها براند
چنین گفت کامروز تخت و کلاه مرا زیبد و تاج و آیین و گاه
جهان از بدیها بشویم برای چو اکنون منم در جهان کدخدای

۱۵

ز هر جای کوته کنم دست دیو / که من بود خواهم جهان را خدیو
هر آن چیز کاندر جهان سودمند / کنم آشکارا گشایم ز بند
پس از پشت میش و بره پشم و موی / برید و به رشتن نهادند روی
به کوشش از آن کرد پوشش بجای / به گستردنی بد هم او رهنمای
ز پوینده‌گان هر چه بد تیزرو / خورش کردشان سبزه و کاه و جو
رمنده ددان را همه بنگرید / سیه گوش و یوز از همه برگزید
بچاره بیاوردش از دشت و کوه / به تنگ آمدند آنکه بد زین گروه
ز مرغان پس آنگه شه سرفراز / جدا کرد بهری چو شاهین و باز
بیاورد و آموختنشان گرفت / جهانی بدو مانده اندر شگفت
بفرمودشان تا نوازند گرم / نخوانندشان جز به آواز نرم
چو این کرده شد ماکیان و خروس / کجا برخروشد گه زخم کوس
بیاورد یکسر مر آن را پدید / نهفته همی سودمندی گزید
چنین گفت کاین را ستایش کنید / جهان آفرین را نیایش کنید
که او دادمان بر ددان دستگاه / ستایش مر آن را که بنمود راه
مر او را یکی پاک دستور بود / که رایش ز کردار بد دور بود
بُد خرد نیکیش گسترده کام
همه روزه بسته ز خوردن دو لب / به پیش جهاندار بر پای شب
چو جان بر دل هر کسی بود دوست / نماز شب و روزه آیین اوست
سپه مایه بد اختر شاه را / وزو بند بر پای بدخواه را
همه رای نیکو نمودی به شاه / همه راستی خواستی پایگاه
چنان شاه پالوده گشت از بدی / که تابید ازو فره ایزدی
برفت اهرمن را به افسون ببست / چو بر تیزرو بارگی برنشست
زمان تا زمانش بزین ساختی / همه گرد گیتیش بر تاختی
چو دیوان بدیدند کردار اوی / کشیدند گردن ز گفتار اوی
شدند انجمن دیو بسیار مر / که پردخت مانند ازو تاج و فر
چو تهمورس آگه شد از کارشان / برآشفت و بشکست بازارشان
بفر جهاندار بسته میان / بگردن برآورد گرز گران
همه نره دیوان و افسونگران / برفتند جادو سپاهی گران
دمنده سیه دیوشان پیش رو / همی به آسمان برکشیدند غو
جهاندار تهمورس بافرین / بیامد کمربسته رزم و کین
یکایک بیاراست با دیو جنگ / نبد جنگشان را فراوان درنگ
از ایشان دو بهره به افسون ببست / دگرشان به گرز گران کرد پست
کشیدندشان خسته و بسته خوار / بجان خواستند آن زمان زینهار
که ما را مکش تا یکی نو هنر / بیاموزی از ما کت آید ببر
کی نامور دادشان زینهار / بدان تا نهانی کنند آشکار
چو آزادشان شد سر از بند او / بجستند ناچار پیوند او
نبشتن به خسرو بیاموختند / دلش را به دانش برافروختند
نبشتن یکی نه که نزدیک سی / چه رومی چه تازی و چه پارسی
چه سغدی چه چینی و چه پهلوی / نگاریدن آن کجا بشنوی
جهاندار سی سال ازین بیشتر / پدید آوریدی ز هر در هنر
برفت و سرآمد برو روزگار / همه رنج او ماند ازو یادگار
جهانا مپرور چو خواهی درود / چو می بدروی پروریدن چه سود
برآری یکی را به چرخ بلند / سپاریش ناگه به خاک نژند
چو رفت از میان نامور شهریار / پسر شد بجای پدر نامدار
گرانمایه جمشید فرزند اوی / کمربست یکدل پر از پند اوی
برآمد بر آن تخت فرخ پدر / به رسم کیان بر سرش تاج زر
کمربست با فر شاهنشهی / جهان سر به سر گشت او را رهی
زمانه برآسوده از داوری / به فرمان او دیو و مرغ و پری
جهان را فزوده بدو آبروی / فروزان شده تخت شاهی بدوی
منم گفت با فره ایزدی / همم شهریاری همم موبدی
بدان را ز بد دست کوته کنم / روان را سوی روشنی ره کنم

نخست آلت جنگ را دست برد / در نام جستن بگردان سپرد
بفر کیی نرم کرد آهنا / چو خود و زره ساخت چون جوشنا
چو خفتان و چون درع و برگستوان / همه کرد پیدا بروشن روان
بدین اندرون سال پنجاه رنج / ببرد و ازین ساز بنهاد گنج
دگر پنجه اندیشه جامه کرد / که پوشند هنگام ننگ و نبرد
ز کتان و ابریشم و موی قز / قصب کرد و پرمایه دیبا و خز
بیاموختشان رشتن و تافتن / بتار اندرون پود را بافتن
چو شد بافته شستن و دوختن / گرفتند ازو یکسر آموختن
چو این کرده شد ساز دیگر نهاد / زمانه بدو شاد و او نیز شاد
ز هر پیشه ور انجمن گرد کرد / بدین اندرون نیز پنجاه خورد
گروهی که کاتوزیان خوانیش / برسم پرستندگان دانیش
جدا کردشان از میان گروه / پرستنده را جایگه کرد کوه
بدان تا پرستش بود کارشان / نوان پیش روشن جهاندارشان
صفی بر دگر دست بنشاندند / همی نام نیساریان خواندند
همه شیرمردان جنگ آورند / فروزنده لشکر و کشورند
کزیشان بود تخت شاهی بپای / وزیشان بود نام مردی بجای
نسودی سه دیگر گره را شناس / کجا نیست ازکس بریشان سپاس
بکارند و ورزند و خود بدروند / بگاه خورش سرزنش نشنوند
ز فرمان سر آزاده و ژنده پوش / ز آواز پیغاره آسوده گوش
تن آزاد و آباد گیتی بروی / برآسوده از داور و گفتگوی
چه گفت آن سخنگوی آزاده مرد / که آزاده را کاهلی بنده کرد
چهارم که خوانند اهتوخوشی / همان دست ورزان ابا سرکشی
کجا همگنان کارشان پیشه بود / روانشان همیشه پراندیشه بود
بدین اندرون سال پنجاه نیز / بخورد و ببخشید بسیار چیز
ازآن هر یکی را یکی پایگاه / سزاوار بگزید و بنمود راه
که تا هر کس اندازهٔ خویش را / ببیند بداند کم و بیش را
چو این کارها گشت پیراسته / شهنشاه با دانش آراسته
بفرمود دیوان ناپاک را / بآب اندر آمیختن خاک را
ز هرچه از گل آمد چو بشناختند / بسبک خشت را کالبد ساختند
بسنگ و بگچ دیو دیوار کرد / نخست از برش هندسی کار کرد
چو گرمابه و کاخهای بلند / چو ایوان که باشد پناه از گزند
همی کرد ازو روشنی خواستار
ازآن فر و دولت که بودی وری / بسی کار پنهان و کی داوری
بچنگ آمدش چند گونه گهر / ز یاقوت و بیجاده و سیم و زر
ز خارا بافسون برون آورید / شد آراسته بند با را کلید
دگر سال بوی خوش آورد باز / که دارند مردم ببویش نیاز
چه بان و چه کافور و چه مشک ناب / چه عود و چه عنبر چه روشن گلاب
پزشکی و درمان هر دردمند / در تندرستی و راه گزند
همان رازها کرد نیز آشکار / جهان را نیامد چنو خواستار
گذر کرد ازآن پس بکشتی برآب / ز کشور بکشور چو آمد شتاب
چنین سال پنجه بورزید نیز / ندید از هنر بر خرد بسته چیز
همه کردنیها چو آمد پدید / بگیتی جز از خویشتن کس ندید
چو آن کارهای وی آمد بجای / ز جای مهی برتر آورد پای
بفر کیانی یکی تخت ساخت / چه مایه بدو گوهر اندر نشاخت
که چون خواستی دیو برداشتی / ز هامون بگردون برافراشتی
چو خورشید تابان میان هوا / نشسته برو شاه فرمانروا
جهان انجمن شد بر تخت اوی / شگفتی فرومانده از بخت اوی
بجمشید بر گوهر افشاندند / مر آن روز را روز نو خواندند
سر سال نو هرمز فرودین / برآسوده از رنج تن دل ز کین
بزرگان بشادی بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
چنان جشن فرخ ازآن روزگار / بمانده ازآن خسروان یادگار
چنین سال سیصد همی رفت کار / ندیدند مرگ اندران روزگار
ز رنج و ز بدشان نبود آگهی / میان بسته دیوان بسان رهی
مر آن تخت پرمایه کرده بپای / نشسته برو بر جهان کدخدای

بچنگ اندرون چنبر دی جام می / نشسته بر تخت جمشید کی
همان تخت را دیو برداشته / ز هامون بگردون برافراشته

بر افراز تخت سپهبد زدی / سراسر ز مرغان همه صف زدی
بفرمانش مردم نهاده دو گوش / ز رامش جهان پر ز آواز نوش

چنین تا برآمد بدین سالیان / همی یافت از شاه فر کیان
چو چندی برآمد برین روزگار / ندیدند جز خوبی از شهریار

جهان سربسر گشت او را رهی / نشسته جهاندار با فرهی

یکایک بتخت کئی بنگرید / بگیتی جز از خویشتن را ندید

منی کرد آن شاه یزدان شناس / ز یزدان بپیچید و شد ناسپاس
گرانمایگان را ز لشکر بخواند / چه مایه سخن پیش ایشان براند

چنین گفت با سالخورده مهان / که جز خویشتن را ندانم جهان
هنر در جهان از من آمد پدید / چو من نامور تخت شاهی ندید

جهان را بخوبی من آراستم / چنان گشت گیتی که من خواستم
خور و خواب و آرامتان از منست / همه پوشش و کامتان از منست

بزرگی و دیهیم و شاهی مراست / که گوید که جز من کسی پادشاست
بجز من که برداشت مرگ از کسی / چه گر بر زمین شاه بودی بسی

شما را ز من هوش و جان از منست / بمن نگرود آنکه اهریمن است
گر ایدونکه دانید من کردم این / مرا خواند باید جهان آفرین

همه موبدان سر فکنده نگون / چرا کس نیارست گفتن نه چون
چو این گفته شد فر یزدان از وی / گسست و جهان شد پر از گفتگوی

منی چون بپیوست با کردگار / شکست اندر آورد و برگشت کار
چه گفت آن سخنگوی با فر و هوش / چو خسرو شدی بندگی را بکوش

بیزدان هر آنکس که شد ناسپاس / بدلش اندر آمد ز هر سو هراس
همه لشکر از پیش برگشت زوی / نماندش بدرگاه یک نامجوی

بسی و سه سال از در بارگاه / پراکنده گشتند یکسر ز شاه
پیاده پراکنده گشته سوار / تجمل گشت و شمر سنده دو ... بکار

بجمشید بر تیره گون گشت روز / همی کاست آن فر گیتی فروز
بسی کرد پوزش بر کردگار / همی راند از دیده خون در کنار

نبد هیچ سودیش پوزش گری / هنر ادید خود را از آن کافری
چنان چون پدید آنکس که از راه دین / نه پیچد سر از رای جان آفرین

یکی مرد بود اندر آن روزگار / ز دشت سواران نیزه گزار

گرانمایه هم شاه و هم نیک مرد / ز ترس جهاندار با باد سرد

که مرداس نام گرانمایه بود / بداد و دهش برترین پایه بود
مرا او را ز دوشیدنی چارپای / ز هر یک هزار آمدی بجای

بر و اشتر و میش را همچنین / بدوشند کان داده بد پاک دین
همان گاو دوشا بفرمانبری / همان گله بانان بر لشکری

بشیر آنکسی را که بودی نیاز / بدان خواسته دست بردی فراز
پسر بد مر آن پاکدل را یکی / کش از مهر بهره بد اندکی

جهانجوی را نام ضحاک بود / دلیر و سبکسار و ناپاک بود
همه پور اسپش همی خواندند / چنین نام بر پهلوی راندند

کجا بیور از پهلوی در شمار / بود بر زبان دری ده هزار
ز اسپان تازی بزرین ستام / و را بود پور چه بردید نام

شب و روز بودی دو بهره بزین / ز راه بزرگی نه از راه دین
چنان بد که ابلیس روزی پگاه / بیامد بسان یکی نیک خواه

دل پور از راستی بی ره برد / جوان گوش گفتار او را سپرد
همانا خوش آمدش گفتار اوی / نبود آگه از زشت کردار اوی

بدو داد هوش و دل و جان پاک / پراکند بر تارک خویش خاک
چو ابلیس دید آنکه او را بداد / برافشاند آن گشت بیمار شاد

فراوان سخن گفت زیبا و نغز / جوان از تهی بود از عقل مغز
بدو گفت دارم سخنها بسی / که آن را بجز من نداند کسی

اگر بشنوی گیتی آری بچنگ / نماندت در کام جستن درنگ
جوان گفت برگوی و چندین مپای / بیاموز ما را تو ای نیک‌رای
بدو گفت پیمانت خواهم نخست / پس آنگه سخن برگشایم درست
جوان نیکدل بود فرمانش کرد / چنان کو بفرمود پیمانش کرد
که راز تو با کس نگویم ز بن / ز تو بشنوم هرچه گویی سخن
بدو گفت جز تو کسی در سرای / چه باید همی نامور کدخدای
چه باید پدر کش پسر چون تو بود / یکی پندت از من بباید شنود
زمانه برین خواجهٔ سالخورد / همی دیر ماند تو اندر نورد
بگیر این سر مایه درگاه اوی / ترا زیبد اندر جهان جاه اوی
بدین گفته من چو داری وفا / جهان را تو باشی یکی پادشا
چو ضحاک بشنید اندیشه کرد / ز خون پدر شد دلش پر ز درد
با ابلیس گفت این سزاوار نیست / دگر گوی کاین از در کار نیست
بدو گفت کز بگذری زین سخن / نیابی ز پیمان و سوگند من
بماند بگردنت سوگند و بند / شوی خوار و ماندرت ارجمند
سر مرد تازی بدام آورید / چنان شد که فرمان او برگزید
جوان گفت کاین چاره با من بگوی / چه رویست این را بهانه مجوی
بدو گفت من چاره سازم ترا / بخورشید سر برفرازم ترا
تو در کار خاموش باش و بس / نباید مرا یاری از هیچ کس
چنان چون بباید بسازم تمام / تو تیغ سخن برمکش از نیام
دل مرد ناپاک شد رام او / سر بی‌خرد برد در دام او
مر آن پادشا را در اندر سرای / یکی بوستان بود بس دلگشای
گرانمایه شبگیر برخاستی / خدا را پرستش بیاراستی
سر و تن بشستی نهفته بباغ / پرستنده با او ببردی چراغ
بر آن راه وارونه دیو نژند / یکی ژرف چاهی بره بر بکند
پس ابلیس وارونه آن ژرف چاه / بخاشاک پوشید و بسپرد راه
سر تازیان مهتر نامجوی / شب آمد سوی باغ بنهاد روی
چو آمد بنزدیک آن ژرف چاه / یکایک نگون شد سر تخت شاه
پس ابلیس وارونه با آن نژند / بخاک آن همه چاه انباشتند
سر و تن بخاک اندر آورد و رست / شد آن تنگدل مرد یزدان‌پرست
بهر نیک و بد شاه آزادمرد / بفرزند بر بازده باد سرد
همی پروریدش بناز و برنج / بدو داد گاه و بدو داد گنج
چنان بدکنش شوخ فرزند اوی / نجست از ره شرم پیوند اوی
بخون پدر گشت همداستان / ز دانا شنیدستم این داستان
که فرزند بد گر بود نره شیر / بخون پدر هم نباشد دلیر
مگر در نهانی سخن دیگرست / پژوهنده را راز با مادرست
سبکمایه ضحاک بیدادگر / بدین چاره بگرفت گاه پدر
بسر بر نهاد افسر تازیان / بر ایشان ببخشود سود و زیان
چو ابلیس پیوسته دید آن سخن / یکی بند دیگر نو افکند بن
بدو گفت چون سوی من تافتی / ز گیتی همه کام دل یافتی
اگر همچنین نیز پیمان کنی / نپیچی ز گفتار و فرمان کنی
جهان سربسر پادشاهی تراست / دد و مردم و مرغ و ماهی تراست
نشینی تو بر تخت جمشید شاد / برآری سر و نام او را بباد
چو این کرده شد ساز دیگر گرفت / دگرگونه چاره گزید ای شگفت
جوانی برآراست از خویشتن / سخنگوی و بینادل و پاک تن
همیدون بضحاک بنهاد روی / نبودش جز از آفرین گفتگوی
بدو گفت اگر شاه را درخورم / یکی نامور مرد خوالیگرم
چو بشنید ضحاک بنواختش / ز بهر خورش جایگه ساختش
کلید خورشخانهٔ پادشا / بدو داد دستور فرمانروا
فراوان نبود آن زمان پرورش / که کمتر بد از خوردنیها خورش
ز هر گونه از مرغ و از چارپای / خورشگر بیاورد یک یک بجای
بخونش بپرورد برسان شیر / بدان تا کند پادشا را دلیر
سخن هرچه گویدش فرمان کند / بفرمان او دل گروگان کند
خورش زرده خایه دادش نخست / بدان تا شود چندگه تن درست
مزه یافت در خوردنش نیکبخت / برو آفرین کرد بسیار سخت

چنین گفت ابلیس نیرنگ ساز / که جاوید زی شاه گردن فراز
که فردات ازانگونه سازم خورش / کزو باشدت سر بسر پرورش
برفت و همه شب سگالش گرفت / که فردا چه سازد ز خوردن شگفت
دگر روز چون گنبد لاجورد / برآورد و بنمود یاقوت زرد
خورشها ز کبک و تذرو سپید / بسازید و آمد دلی پر امید
شه تازیان چون بخوان دست برد / سر کم خرد مهر او را سپرد
بسی آفرین خواند بر نره دیو / نبود آگه از مکر و نیرنگ و ریو
سوم روز خوان از مرغ و بره / بیاراستش گونه گون یکسره
بروز چهارم چو بنهاد خوان / خورش ساخت از پشت گاو جوان
بدو اندرون زعفران و گلاب / همه سالخورده می و مشک ناب
چو ضحاک دست اندر آورد و خورد / شگفت آمدش زان هشیوار مرد
بدو گفت بنگر که تا آرزوی / چه داری بخواه از من ای نیکخوی
خورشگر بدو گفت کای پادشا / همیشه بزی شاد و فرمانروا
مرا دل سراسر پر از مهر تست / همه توشهٔ جانم از چهر تست
یکی حاجتم هست نزدیک شاه / وگرچه مرا نیست این پایگاه
که فرمان دهد شاه تا کتف اوی / ببوسم بمالم بدو چشم و روی
چو ضحاک بشنید گفتار دیو / نهانی ندانست آن رنگ و ریو
بدو گفت دادم من این کام تو / بلندی کند زین سپس نام تو
بفرمود تا دیو شد جفت اوی / ببوسید سر دو سر کتف اوی
چو بوسید شد در زمین ناپدید / کس اندر جهان این شگفتی ندید
دو مار سیه از دو کتفش برست / غمی گشت و از هر سوی چاره جست
ندانست کس چارهٔ مار او / فرو ماند موبد در آن کار او
سرانجام ببرید هر دو ز کفت / سزد گر بمانی ازو در شگفت
چو شاخ درخت آن دو مار سیاه / برآمد دگرباره از کتف شاه
پزشکان فرزانه گرد آمدند / همی هر زمان داستانها زدند
ز هر گونه نیرنگها ساختند / مر آن درد را چاره نشناختند
بسان پزشکی پس ابلیس رفت / بفرزانگی نزد ضحاک تفت
بدو گفت کاین بودنی کار بود / بمان تا چه گردد نباید درود
که این از درودن نگردد تباه / جزین نیست تدبیر مار سیاه
خورش ساز و آرامشان ده بخورد / نشاید جزین چارهٔ مار کرد
بجز مغز مردم مده شان خورش / مگر خود بمیرند ازین پرورش
خورش سازشان مغز مرد جوان / که گردند بیهوش و نوشین روان
بدین سان خورش هر صباح و مسا / که آسوده گردی ازین اژدها
چنان کرد ضحاک کو را بدید / چو خوردند از آن سو نشستی امید
نگر نره دیو اندرین جستجوی / چه جست و چه دید اندرین گفتگوی
بدان تا یکی چاره سازد نهان / که پردخته ماند ز مردم جهان
از آنسو برآمد ز ایران خروش / پدید آمد از هر سوی جنگ و جوش
سیه گشت رخشنده روز سپید / گسستند پیوند از ...
بدو تیره شد فرهٔ ایزدی / بکژی گرایید و نابخردی
پدید آمد از هر سوی خسروی / یکی نامداری ز هر پهلوی
سپه کرده و جنگ را ساخته / دل از مهر جمشید پرداخته
یکایک از ایران برآمد سپاه / سوی شاه تازی گرفتند راه
شنودند کانجا یکی مهتر است / که پر هول و با اژدها پیکر است
دلیران ایران همه شاه جوی / نهادند یکسر بضحاک روی